

نمایشنامه‌ی

# هر قتل

نیمه‌ی شعبان

باسمه تعالی و بذکر ولیّه

صحنه‌ی اول

(خانه‌ی سید بن طاووس: سید در کنار اتاق ایستاده در حالی که یکی از اطباء با او در حال سخن گفتن است در طرف دیگر طبیبی مشغول معاینه‌ی پای اسماعیل است در حالی که پارچ‌ای را از روی پای چپ او در خلاف جهت تماشاگران بلند کرده است و اسماعیل در چهره‌اش درد و ناراحتی مشهود است)

طیب	(دست سید را می‌گیرد و او را به سمت جلوی سن می‌آورد) فکر نمی‌کنم بتوانیم کاری بکنیم.
سید	چطور؟
طیب	این دمل روی رگ اکحل است و اگر بخواهیم آن را برداریم ممکن است رگ بریده شود و در این صورت اسماعیل زنده نخواهد ماند.
سید	(مدتی به صورت طبیب نگاه می‌کند و سپس نگاهش را به زمین می‌دوزد) به هر حال از لطف شما ممنونم، (دستی به شانه‌ی طبیب می‌زند)
طیب	(به نشانه‌ی احترام سر خم می‌کند و می‌گوید) به وظیفه عمل کردم.

(ما بین حرف‌های سید بن طاووس و طبیب، طبیب دیگر دست از معاینه‌ی اسماعیل برمی‌دارد و به نزدیک سید و طبیب می‌رود)

سید	(به نزد اسماعیل می‌رود و سعی می‌کند حالت چهره‌اش را عوض کند و لبخند می‌زند و می‌گوید) خدا بزرگ است، به لطف خدا بهبود می‌یابی.
اسماعیل	خدا سایه‌ی شما را از سر من کم نکند باید مرا ببخشید که با این همه گرفتاری و بال گردنتان شده‌ام.
سید	این چه حرفی است؟ این سعادت است که بنده‌ای مؤمن میهمان من است.
اسماعیل	(از سر انکار و شرمندگی سری تکان می‌دهد) ... مؤمن؟! ... (دوباره سر تکان می‌دهد سپس حالتی سؤال‌ی به چهره می‌دهد) راستی نگفتید بالاخره چاره‌ی کار ما به دست اطباء هست یا نه؟
اطباء	(سید می‌خواهد حرفی بزند اما اطباء که مشغول جمع کردن بساطشان بودند می‌گویند) آقا با اجازه ما مرخص می‌شویم.
سید	(بلند می‌شود و به سمت آن‌ها می‌رود) ممنونم زحمت کشیدید خدا حفظتان کند.
اطباء	خدا حافظ شما (و با اسماعیل خداحافظی می‌کنند)
سید	به سلامت، خوش آمدید.

( و بلافاصله صحنه تاریک می‌شود )

## صحنه‌ی دوم

(جوانی در حالی که خورجینی به دوش دارد به همراه سید و اسماعیل ایستاده است و افکت هیاهو و صدای اسب و شتر و ... پخش می‌شود)

سید	خوب آقا اسماعیل باید به راه بیفتیم (اسماعیل به حالتی که به نشانه‌ی عدم توانایی در راست ایستادن است ایستاده)
اسماعیل	(رو به جوان می‌کند) برادر مؤمنم که کمکم کردی خدا جزای خیر به تو بدهد.
جوان	(در حالی که خورجین را به اسماعیل می‌دهد) اختیار دارید شما به گردن من و پدرم حق زیادی دارید امیدوارم طبیبان بغداد پای شما را مداوا کنند.
سید	(در حالی که خورجینش را از اسماعیل می‌گیرد) انشاء الله، خوب فعلاً خداحافظ.
جوان	(به نشان احترام جلو می‌رود و سپس دست سید و سپس اسماعیل را می‌فشارد) خداحافظ، سفر به خیر انشاء الله.
سید	خدانگهدار، به سلامت. (جوان خارج می‌شود)
رضا	(مرد میان‌سالی به نام رضا به سمت آنها می‌آید در حالی که کمی نفس نفس می‌زند) آقا سید همان طور که فرمودید اسب‌ها را آماده کردم، امر دیگری نیست؟!
سید	نه رضا جان، محبت کردی شرایط را برای آقا اسماعیل مهیا کردی، او نمی‌تواند روی اسب راحت بنشیند.
رضا	بله آقا... (صدایی بلند می‌شود که از دور فریاد می‌زند)
صدا	کاروان در حال حرکت است کسی جا نماند.
رضا	(خورجین را از سید می‌گیرد و در حالی که دست به زیر بغل اسماعیل می‌گیرد می‌گوید) برویم آقا، دیر می‌شود.
سید	برویم ... (و از صحنه خارج می‌شوند)

(صحنه تاریک می‌شود و پس از لحظه‌ای اسماعیل و سید بر روی دو سکو که قبلاً در کنار صحنه بود نشسته‌اند و مشغول سخن گفتن هستند، در حالی که اسماعیل با تشویشی که در صورتش مشهود است چشم به دهان سید دوخته و سید بن طاووس در حال تأمل است)

اسماعیل	بگوید آقا، طبیب چه گفت؟! ... هر کار لازم باشد انجام می‌دهم ... به خدا این زخم کار و زندگی‌ام را مختل کرده از همه مهم‌تر نمی‌دانم نمازهایم درست است یا نه. هیچ وقت بدنم طهارت به خود نمی‌بیند ... چه باید بکنم؟ آیا امیدی هست؟
سید	(نفس عمیق می‌کشد) ... امیدت به خدا باشد مرد، ما همه وسیله‌ایم (کمی من و من می‌کند) کم-کم باید آماده بازگشت باشیم ...

اسماعیل	<p>بازگشت؟... به کجا؟... چگونه؟ ... من با این زخم چرکین و با این درد مداوم به کجا بروم؟ حاضرم بمیرم اما ... (سری تکان می‌دهد و لحن صدایش آرام‌تر می‌شود) استغفر الله ربی و اتوب الیه. چه می‌گویم ... (سرش را به آسمان بلند می‌کند) خداوند اراضی‌ام به رضای تو (و حال گریه به او دست داده است رویش را به سمت سید می‌چرخاند و ادامه می‌دهد) اگر خدا این گونه می‌خواهد به قضای او تن می‌دهم اما دعا کنید آقا جان دعا کنید زودتر از این درد خلاص شوم، (و سری تکان می‌دهد و اشک‌هایش را پاک می‌کند)</p>
سید	<p>آرام باش بنده‌ی خدا، او راه را برای من و تو باز گذاشته، دعا کن ان شاء الله که اثر می‌کند. تو برای انجام عبادات با این زخم خون‌آلود اجر عظیمی نزد خدا داری. خداوند چاره‌ی درماندگان است. برخیز باید فردا صبح به حله برگردیم ... برخیز.</p>
اسماعیل	<p>(دست سید را که برای کمک دراز کرده می‌گیرد و بلند می‌شود و در همین حال که اشک‌هایش را نیز پاک می‌کند می‌گوید) پس اگر اجازه دهید پیش از بازگشت بار دیگر به زیارت حرم عسگرین و سامرا بروم می‌خواهم به مولایم صاحب الزمان متوسل شوم.</p>
سید	<p>آری برو... به خدا که ایشان طبیب راستینند.</p>

(صحنه تاریک می‌شود)

(صحنه کم نور است. اسماعیل در حالی که پایش را دراز کرده روی تکه زیلویی نشسته، افکت چگه‌ی آب و زمزمه‌ی صدای آرام دعای «سلام الله الکامل التام» در فضا به گوش می‌رسد و اسماعیل در حالی که کتاب دعایی در دست دارد مشغول خواندن این زیارت است و گریه می‌کند. گاهی اشک از چشمانش پاک می‌کند در حالی که پایش را بسته و کمی خونابه به آن است و از درد گاهی به خود می‌پیچد. کم‌کم صدای دعا کم‌تر می‌شود و اسماعیل هم که دعا را تمام نموده کتاب را می‌بندد، نفس عمیقی می‌کشد سپس سرش را به دیواری که کنار آن نشسته تکیه می‌دهد و به بالا نگاه می‌کند پس از کمی تأمل شروع به سخن گفتن می‌نماید)

آقای من، خودتان شاهدید که هر سال بهار چگونه این زخم مرا می‌آزارد. جانم به فدایتان، می‌دانم که درد من به درد دل شما در این غیبت طولانی و این غربت بی‌انتهای نمی‌رسد. اما مولای من توان من کجا و صبر و شکیبایی شما کجا ... (سرش را به علامت انکار تکان می‌دهد و کمی صدایش را بالا می‌برد) گمان نکنید که شکایت می‌کنم، نه، (به پایش می‌نگرد و آرام لمسش می‌کند) این امتحانی است که اگر از آن سربلند بیرون نیایم به نیم نگاه شما شایسته نیستیم ... اما می‌ترسم ... می‌ترسم که شکیباییم را از دست بدهم و ناسپاسی کنم (حالت گریه به خود می‌گیرد) می‌ترسم آن گونه که درخور بندگی اوست بندگی نکنم. به خدا که درد امانم را بریده ... آقا جان مگر نه این که شما طبیب مهربان شیعانید؟ مگر نه این که به بیماری ما بیمار می‌شوید و به اندوه ما غصه‌دار؟ (لحنش را تغییر می‌دهد) زبانم لال که تمام دردهای عالم به جانم باد و از جسم و روح شما دور... اما چه کنم به درد و رنج مبتلایم و دستم از همه جا کوتاه است. چه طبیب که مرا در حله و بغداد ندید و ناامیدی در چهره‌اش تابید. و هنوز شما هستید، هنوز دلم به مهربانی شما خوش است ... (صدایش بغض آلودتر می‌شود) جانم به فدایتان ای فرزند فاطمه! دل و قلبم در قبضه‌ی محبت شماست. هر چند هر چه فرمودی قصور کردم. هر دوشنبه تنم می‌لرزد که نامه‌ی اعمالم خاطرتان را نیازارد و قلب مبارکتان بیش از پیش نشکند. می‌دانم که سزاوار هیچ ترحمی نیستیم اما جز شما کسی ندارم جز شما سایه‌ی سری ندارم... جز شما فریادرسی ندارم. (افکتی در وصف ایشان و یا ... پخش شود) آقای من شما را به پهلوی شکسته‌ی مادرتان، به جدّ بی‌یاورتان و آن بدن‌های پاره‌پاره قسم می‌دهم که درد مرا تسکین بدهید و این بیماری را از جان من دور کنید تا در راه محبت شما بیش از پیش قدم بردارم و روزها و شب‌هایم را وقف راه و صلاح شما بنمایم... مدد می‌جویم از شما که مهار دل‌هایید، پناه مردمانید، فریادرس درماندگانید. ای پدر مهربانم! ای امام غریبم! ای مونس تنهاییم! ای کس بی‌کسیم! (و به سختی گریه می‌کند) ... چه بگویم! در حضور شما از درد خود می‌نالم... مرا عفو کنید ای مولای من... در برابر کسی از رنج خود شکوه می‌کنم که شب و روزش به رنج و تعب می‌گذرد. کسی که دلش به مصائب جدّش جریحه دارد و اشکش به یاد ایشان روان است و اگر روزگار به تأخیرش انداخته تا در راه جدّش جان‌فشانی کند شب و روز بر ایشان گریه می‌کند و به جای اشک از دیدگانش خون روانه می‌کند. (مکثی کوتاه و قسمتی از افکت که بدین مضمون است پخش می‌شود و دوباره آرام می‌شود)

... من از دنیایم شکوه می‌کنم و شما به آن بی‌رغبتید. من از درد می‌نالم و آن با جان شما عجین

اسماعیل

شده، من شفای خود را می‌طلبم و شما شفای مرا ... وای بر من چه می‌گویم در برابر مظلوم زمانه؟ از چه گلایه می‌کنم در برابر کسی که خود قرن‌هاست مظلومانه می‌سوزد در انتظار لحظه‌ای که شمشیرش را از خون قاتلان مادر مظلومه‌اش سیراب کند. وای بر من... وای بر من... (و شدیداً گریه می‌کند و صحنه تاریک می‌شود)	
---	--

#### صحنه‌ی چهارم

(مبلی در انتهای سن قرار دارد و مثلاً محل سکونت وزیر خلیفه‌ی بغداد، «مستنصر» است؛ اما نه چندان مجلل. وزیر روی مبل نشسته و در کنار او صندلی است که سید بن طاووس نشسته است و حالی متعجب دارد. رنگ رویش پریده، وزیر نیز پریشان است. در طرف دیگر اسماعیل روی صندلی نشسته و چند تن از اطباء بغداد (نباید ۲ طبیب اول بین آنها باشد) روبه‌روی آنها ایستاده‌اند.

وزیر	آخرین باری که زخم اسماعیل را معاینه کردید چه زمانی بود؟
یکی از اطباء	حدود ۱۰ روز پیش، چه طور مگر؟

(سید بن طاووس حال منقلبی دارد و گه گاه دست بر صورت می‌گذارد و گریه می‌کند)

وزیر	آیا می‌توانید او را مداوا کنید؟
طبییب دیگر	جز بریدن، معالجه‌ی دیگری ندارد و اگر بریده شود او می‌میرد.
وزیر	حال اگر بریده شود و نمیرد، چه مدت طول می‌کشد که گوشت در جایش بروید؟
طبییب دیگر	حداقل دوماه طول می‌کشد؛ اما جایش گود می‌ماند و مو بر آن نمی‌روید.
وزیر	(با حالی دگرگون) می‌توانید او را معاینه کنید.

(اطباء مشغول معاینه می‌شوند و سکوت بر صحنه حکم‌فرماست. پس از لحظاتی بین اطباء همه‌مه می‌شود.)

یکی از اطباء	(فریاد می‌زند) این کار، از ید عیسی بن مریم است.
دیگران	آری..... یاعیسی مسیح...
وزیر	(رو به اسماعیل می‌کند و از او می‌پرسد) اسماعیل بر تو در این چند روز چه گذشته است؟ (اطباء با هیاهو و تعجب از اتاق بیرون می‌روند.)

اسماعیل برمی‌خیزد و به جلوی صحنه می‌آید در حالی که آرامشی عمیق در چهره‌اش موج می‌زند)

اسماعیل	<p>پس از زیارت حرمین عسگرین علیهما السلام به جانب سامرا متوجه شدم. شبی را در آن جا گذراندم و مولای خویش را شفیع قرار دادم و به خدا استغاثه نمودم. صبح فردای آن شب برای غسل زیارت و طهارت به کنار دجله رفتم و خودم را در آب شستشو کردم. لباسی پاکیزه پوشیده و مهبیای زیارت شدم (اسماعیل به سمت دیگر سن می‌رود؛ پاچه‌هایش را بالا می‌زند، به حالتی که انگار پاها و لباسش تر است و ادامه می‌دهد) و آفتابه‌ای را که همراهم بود پر از آب کردم و عزم بازگشت نمودم (آفتابه‌ای که کنار سن است برمی‌دارد در حالی که دور از خود نگه داشته و با حالتی که پیش از شفا گرفتنش راه می‌رفته خود را آرام به جلو می‌راند و ادامه می‌دهد) هنگامی که به در حصار شهر رسیدم (دستش را سایبان می‌کند) ناگهان چهار سوار را دیدم که از شهر خارج می‌شوند. با خود گفتم حتماً از اشراف اعرابند و گله‌هایشان در همان حوالی مشغول چراوند. (آرام آرام رفتنش را به سمت دیگر سن ادامه می‌دهد) و سپس می‌ایستد و ادامه می‌دهد) وقتی به نزدیک آنان رسیدم دیدم دو نفر از ایشان جوانند و دیگری پیرمردی است که نقاب انداخته و چهارمین نفر مردی با هیبت است که فرجیه‌ای به تن دارد و شمشیری حمایل کرده است.</p>
---------	--

(دراین هنگام چراغ‌های انتهای سن خاموش می‌شود و سید بن طاووس برمی‌خیزد و نیزه‌ای که در گوشه‌ی سن برمی‌دارد و به گوشه‌ی سن می‌رود و بر روی سکویی، رو به روی اسماعیل می‌ایستد، سپس گوشه‌ی عمامه‌اش را به صورت نقاب تا روی بینی‌اش می‌بندد)

اسماعیل	سوارها سلام کردند و من جواب سلامشان را دادم .... (پس از کمی مکث با حالتی کنجکاو و متعجب می‌گوید) علیکم السلام و رحمة الله.
سید (پیرمرد)	(که نقاب انداخته و نقش پیرمرد را بازی می‌کند) صاحب فرجیه که مولایمان حجة بن الحسن بودند (روبه اسماعیل) فرمودند: «فردا به نزد اهل و عیالت باز می‌گردی؟»
اسماعیل	(با احترام): آری
سید (پیرمرد)	مولایم فرمودند: «پیش بیا تا آن چه تو را به درد و الم و می‌دارد ببینم»
اسماعیل	(با حالتی که نشان از کلافگی و وسواس دارد تکانی به خود می‌دهد و رو به جمعیت کمی پیش می‌رود و می‌گوید) لباس‌هایم تر بود و کراحت داشتم که کسی به بدنم دست بزند. (سری از سر شرمساری تکان می‌دهد) اما هیبت آن مرد مرا وادار به حرکت نمود. (سپس خم می‌شود و آفتابه را بر زمین می‌گذارد و با حالتی که حاکی از درد است پیش می‌رود)

(نورسبز از پشت سر پیرمرد هویدا می‌شود و تا روی بدن اسماعیل می‌آید، اسماعیل با حالتی مضطرب به سوارکاری که مثلاً روبه روی اوست نگاه می‌کند)



سید (پیرمرد)	(یک طرف نقاب را باز می‌کند، از سکو پایین می‌آید و به سمت جمعیت می‌رود و در نقش سید بن طاووس می‌گوید) مولایم خم شدند، دوش اسماعیل را گرفتند و دست مبارکشان را بر ران چپ او فشردند و سپس بر روی اسب نشستند؛ اسماعیل که بر اثر فشار دست ایشان دچار درد شده بود تکانی به خود داد و عقب رفت (این قسمت که گفته شد اسماعیل بازی می‌کند)
-----------------	--

(نور سبز باقی است اما دیگر روی بدن اسماعیل نیست)

سید (پیرمرد)	دوباره نقاب می‌اندازد و به سکو می‌رود در حالی که نیزه را بر زمین نهاده است) رستگار شدی ای اسماعیل!
-----------------	--

اسماعیل که تا به حال به منبع نور خیره بود به سمت پیرمرد نظر می‌کند.

اسماعیل	(با صدای متعجب و گرفته) ما و شما رستگاریم ان شاءالله!
سید (پیرمرد)	ای اسماعیل! بدان که ایشان امام زمان تو هستند.

(در این هنگام افکت یابن الحسن ... جانم شود قربان تو، یا شعری در این مضمون پخش می‌شود)

اسماعیل	(ناگهان تکانی می‌خورد، دست بر سر می‌برد و عرق چینی که بر سر داد بر زمین می‌اندازد و خود را در گوشه‌ی سن بر زمین می‌اندازد (در جایی که نور سبز تابیده) و صدای افکت طنین‌انداز است.) آقا جان ... شمائید... (در حالی که گریه می‌کند) آقا... جانم به قربانتان... من رو سیّه کجا و شما کجا (و دوباره گریه می‌کند و سید که نیز در بالای سکو ایستاده گریه می‌کند)
---------	--

(بعد کمی که افکت پخش شد - که باید بسیار تأثیرگذار باشد - نور سبز به سمت دیگر سن شروع به حرکت می‌کند.

(اسماعیل سرش را از زمین بلند می‌کند و سرش را همراه نور می‌چرخاند - نور باید بسیار آرام بر روی زمین سن حرکت کند - پیرمرد نیز در کنار نور حرکت می‌کند. اسماعیل به سمت نور و پیرمرد خیز برمی‌دارد و دامن پیرمرد را می‌گیرد و التماس می‌کند - در این حال صدای مداح که به صورت افکت پخش می‌شود بلندتر می‌شود - در حالی که اسماعیل بر می‌خیزد و بر زمین می‌افتد و التماس می‌کند)

اسماعیل	مرا با خود ببرید... التماس می‌کنم ... مراهم ببرید... بگذارید کمترین غلامتان باشم؛
---------	---

(پیرمرد آرام خم می‌شود، دست بر شانه‌ی اسماعیل می‌گذارد و عبا را از او می‌گیرد)

اسماعیل	(دو زانو بر خاک می‌ایستد، بعد از کمی مکث، در حالی که به شدت اشک می‌ریزد دوباره گوشه‌ی عبا را می‌گیرد) نمی‌توانم... نمی‌توانم از حضورتان جدا شوم... مرا هم...
پیرمرد	(با تحکم بیشتری عبا را از او می‌گیرد و با کمی تحکم و صدای بلند به اسماعیل عتاب می‌کند) آیا شرم نداری ای اسماعیل؟!.. امام زمانت دو مرتبه فرمودند برگرد و تو سرباز می‌زنی!

(اسماعیل در حالی که از شدت گریه شانه‌اش می‌لرزد برمی‌خیزد و شانه‌ی پیرمرد را که می‌خواهد همراه نور از صحنه خارج شود می‌گیرد، پیرمرد برمی‌گردد)

اسماعیل	اگر با شما نیایم؟... کجا بروم؟ این حسرت را تا کجا به دوش بکشم؟
---------	--

(پیرمرد که آشکارا گریه می‌کند، نیزه را به کناری می‌گذارد، نقاب از صورت برمی‌دارد، دست بر روی دست اسماعیل که بر شانه‌اش است می‌گذارد)

اسماعیل	(با گریه) ... شما بگوئید چه باید می‌کردم... پس از عمری چشمم به جمالش آشنا شده بود و گوشم، صدای مهربانش را شنیده بود... چگونه دل می‌کندم، طیب روح و جانم بود که می‌رفت... و من ایستاده بودم و هیچ کاری از من ساخته نبود (می‌خواهد بنشیند که سید او را در آغوش می‌کشد و هر دو گریه می‌کنند)
---------	---

(سن روشن می‌شود و وزیر با حالی منقلب و گریان از جا برمی‌خیزد و نزد آن دو می‌آید)

وزیر	(رو به اسماعیل) خوشا به حالت ای اسماعیل! به خدا که قلمم را آتش زد. ای کاش ردای صدارت می‌افکنم و تاج غلامی‌اش را بر سر می‌نهدم... (اشک‌هایش را پاک می‌کند)... با من بیا، باید نزد
------	--

<p>خلیفه‌ی مستنصر برویم (دست بر شانه‌ی اسماعیل می‌گذارد و اشاره می‌کند که بفرومائید)</p>	
<p>(در حالی که هنوز حال خوشی دارد بر زمین می‌نشیند) آقای من، ای مولای غریبم! ای کاش آن روز برسد، ای کاش زودتر بیایی، ای کاش بتوانم در سایه‌ی پرمهرت، بر سر قبر مادر غریبمان بنشینم و به درد و دل‌هایت، با او گوش دل بسپارم. (آرام گریه می‌کند) به خدا که از هر چیز که غیر شماست دل کنده‌ام سینه‌ام آکنده از مهریست که سال‌هاست با گوشت و پوستم عجین شده... آقا جان! اسماعیل می‌گفت نام من حقیر بر زبان مبارکتان جاری شده... پدر و مادرم به فدایتان... لحظه لحظه‌ی زندگی‌م به پای نگاهتان! کجاست آن خیمه‌ی برافراشته‌ای که به نور وجودت متجلی شده؛ آیا مرا به سوی شما راهی هست؟ مولا جان نشانی خانه‌ات کجاست؟ به کدام زمین سکنی گزیده‌ای تا با سر به سوی تو بشتابم، تا غلامی‌ات را نمایم، تا دلی که در گرویت نهاده‌ام صیقل گیرد و به آتش محبت، گداخته گردد، به خدا که انتظار به درازا کشید. بیا تا دست بر سینه‌ی مادرت بفشاری و داغ جگرش را فرو نشانی، بیا تا چشم روشنی‌اش گردی، السلام علیک یا صاحب الزمان.... هل الیک یابن احمد سبیل ...</p>	<p>سید</p>

(در این جا افکت مربوط به آقای گرسویی پخش می‌شود و صحنه تاریک می‌گردد)

والسلام